



- به این وسیله بخشی از دستنوشته‌های معلم شهید دکتر علی شریعتی بصورت PDF در دسترس دوست‌داران او و محققان گرامی قرار می‌گیرد. در باره این دست‌نوشته‌ها تذکر نکات زیر ضروری است:
- این نوشته‌ها صرفاً برای استفاده غیر مادی و غیر تجاری در اختیار علاقه‌مندان قرار می‌گیرد و هرگونه استفاده مالی و تجاری از آنها ممنوع است.
 - متأسفانه در سالهای اخیر سودجویی‌های فراوانی از آثار و نام شریعتی صورت گرفته است. پیشتر برخی افراد بصورت غیرقانونی کتابهای او را منتشر می‌کردند. بعدها کتابسازی‌های عجیبی نیز انجام شد. مانند کاری که با تقطیع و جداکردن بخشی از نوشته‌های منتشر شده‌ی شریعتی صورت گرفت و در اقدامی غیراخلاقی منتشر گردید. در این سالها برخی افراد یا نهادها نیز نوارهای سخنرانی شریعتی در کنار مداحی‌ها و مجالس وعظ دیگران، بدون هیچگونه اجازه‌ای از بنیاد و جهت سودجویی منتشر کردند. در سال گذشته اما روندی تازه به این اقدامات اضافه شد و فردی با چاپ و تکثیر برخی از دستنوشته‌های شریعتی که در پایان مجموعه آثار او آمده است بازاری جدید خلق کرد! تاکید می‌کنیم که چنین اقداماتی مورد تایید بنیاد فرهنگی دکتر علی شریعتی نیست و این بنیاد حق پیگیری را برای خود محفوظ می‌داند.
 - در کنار اکثر صفحات دستنوشته‌ها شماره‌گذاری‌هایی شده است که از طرف شهید ما نیست و در زمان تنظیم مجموعه آثار از طرف دفتر تنظیم آثار صورت گرفته است. البته برخی شماره‌گذاریها نیز توسط خود نویسنده انجام شده است که قابل تشخیص است.
 - از جمله نکات جالب توجه در این دستنوشته‌ها خط خوردگی اندک آنهاست. گویی نویسنده هیچگاه به تغییر یا ویرایش مجدد نوشته‌های خود نیازی احساس نمی‌کرده است.
 - زمان نگارش دستنوشته حاضر به سالهای ۱۳۴۶ تا ۱۳۴۹ مربوط است. این دستنوشته در کتاب گفتگوهای تنهایی [مجموعه آثار ۳۳] منتشر شده است.

ارشدت میرا

که در باغی دودست میخواند

تا زمستان است

فقد باران سپید و زرد و کس و ایمنی که از دل بجزایان میباید و ترک گفته‌ها بر میخیزند و همچون لنگر و حنک
برج و صوفی‌گزار بر روی آفتاب و درختها و شاخه‌های جوان و لوله‌های لایطیف و نازک و کلمه‌ها؟ بیهوده که عجب صدها رسید
بر سرافنده‌اش بنیاب کشفند و زیر تابان از وحشی و کلبه‌نویسان میگذرد و میرسد و عادت میکنند و میکنند و

بسیارند

باغچه باغستان مارا می‌بینی که همچون نرنگ‌ها در آن غداگران و در حنک باغی با جویج و ما جویج، هودا و
سکاه، برده و روی آفتاب و عرب و مغول و ترک و تاتار و کور و آن بیای تا حته باشند و کور و سلاطین و سیم
کوران و صوفی‌نیزه؟ و اگر و کسیر آن‌ها گرفته باشند و از آن جز ویرانه آن‌ها در باطلاتی که خون عورتها
بر جان نهاده باشند و گفته باشند، به آنکه بجز زحمت و کوشش آنرا داده باشند که روی برگردانند و نگاه
این قدرندان بزرگ خون آن میکنند

ارشدت میرا

که در باغی دودست میخواند

تا زمستان است

این باغستان بزرگ را می‌بینی که در زیر سلاطین بریم ای جلاد از وحشت سکوت کرده است؟ نمی‌بینی که در
همه غداگران و صوفی‌چین، برای باغچه تا حته اند و در شهر محلی سزده؟ و در چیدانه و حصار در الزن در حنک
بیر و جوان و کله‌هاک و کسیر خوراک باغ نیز لغارت برده اند؟ نمی‌بینی که بچه ~~بچه~~ با تنی عربان و کبود در
در صوفی‌نیزه آن کس سوادان ناپیدا ~~کنند~~ که از کلبه‌ها گفته‌ها در دودست ~~بچه~~
بغزان زمستان بر این تا حته اند ~~بچه~~ از بیم بر خود بپوشند و بر جان خویش ننگ نهاده؟

بگویند بگویند بیسی ! مگر بیسی که دیدیم کسی نیست و نه بجز بوی آن بوی گل ، زمره شد جو بیابان و آوار
 مالتفان بلبلی ، ز کوه ان و نه عجمی آن و نه گفتار عاشقانه و در او بیای سوره و نه بجز بوی سرساقش ^{شاد} بیدار که کند ،
 مگر بیسی که در ایام عشق آن بود ، که کشید پیرانی ، دانی سزده هزاران خرمی بود است و شاهد صد
 کسفتی و جوانی نیک و درویشی ، اکنون جز دیوار و دیوار و دیوار چیزی نیست ، افق تا افق همه دیوار در کسفتی است
 کلاه و زلفت و صیغ و عبوس و بر لبه هر یک ، سرتا سر ، صغی که خار کسخت و بزرگ نهاده اند تا اگر
 آوردن که خانه خود را آگره است و در کوه باغها را کت و زلفان زده و هر یک و تکیه آورده است و در باغ
 را لبه می بیند ، همچون کوهی در کوه ، ~~استطاعت بالیده~~ اگر کانه بار کسفت و همچون کوهی در کوهی است
 و ایستاد در لبه و کوه دروز را در میامون باغ در انظار ماند و کلاه در کلاه و دیوار باغ کسفتی که
 بزرگ شده قد کشید و دلتش به لبه دیوار رسید تا کمان دلتش را لبه دیوار بگیرد و بالا نبرد و پیروز خود را
 بر روی باغ نینکند و باز خاموش مضطرب و کلاه باغ را با کلاه زمره آوار زیم دریم و کوهانش بر نیاموید
 و باغ و زلفان زده را در بر ده گفتار با آن بگفتار کسفتی نگویند و بر شاهدش بلند و کبود در حقیق
 زلفان زده است بزرگ در هزاران آرزوی نیز و کله در هزاران بخت ~~سخت~~ امید در زلفان کت و عطر الین
 ننگ بد و رویش هزاران ^{آید} زمره ~~سخت~~ زمین این باغ را که در زلفان کسفتی و حاشی سرده است و بجز لبه است
 به جنبش نیارود ، خاک افتاده و بن امیدش را خست و دستش میوزها دانه امیدوار که سر از زلفان
 را بدوند لبه اند و اکنون با آوار باری او را کشید اند ~~سخت~~ و زلفان کسفتی که میان خاک زده اند و
 دندان سرد و سختی را کسفتی اند و بیایب سرزدن کند شکافه ~~سخت~~ و همچون میلیار و میلیار
 این حصه از کوه که حلق با سرزدن آفتاب قیامت ، صبح محشر ، آهنگ اسرافیل را می شنوند و جان
 بیلین و کله را می کافند و بر می خیزند و بر می خیزند و خاک قبرستانها را در زیر انعام کن روح گرفته زن
 پنهان می زنند ، خاک این باغ را که همچون خاک قبرستان سرده است و ~~سخت~~ و کلاه هزاران
 دانه از راه چشم برآه زلفت روحشان کسفتی به سرود فرشته آن که حیات دوباره را اعلام کشید در بون

خود مدون گفته اند که آوار جانگوش تو آفاق را زنده کند و از خاک هر گاهان مرده برانند و قیامت از خوی و حیات و شور و سخن برآید

از لرزیدن آبرو

که در باغی دور دست بگوانی

زستان است

بگرای قد که گهها دارد زیر آتش زلفا سپید می بینی ؟ موم نسیم تیز و بونزه را که همچون لبه تیز نمک
بوست با اندامت ؟ میزانه که چیده لطیف و بهار جوان و بیانی محصوم و مهره است احسب می کنی ؟ بگرد آینه
ندید این که چیده گیسو نهاده ؟ ~~گاز سپید و بگوش~~ گیسوانت را که غار زن و نازگوش
را در آینه چشمان من بین ، پس که لبلی بر لب مرا چیده آرا برده است ؟ سرخی آن ، سرخی آرزوی
لبلی آن بیایی و خشکی زستان است - من آرای می بین ، من درک ترانه می بین -

خدا انان را درست تر می نماند ، انان را جز خدا که می نماند ؟ و خدا انان را بهتر و درست تر کرد
انان می نماند و حال می نماند ، حال نصیبم که خدا که انان را آفرید ، او را بگوید فرشتگان که چرا می نماند
و او لبی بگماند و لبی نادان است ؟ چرا ؟ انان به که گمش می کند ؟ خودش ، خدا ، به این دلید ؟
بگوش و گفت خدا را ، به این امانت عیبی که لب بر لبه اندک خود برگرفته است ، چه چیز نادان است ؟
انان چه چیز را می نماند ، چرا لبی بگماند و نادان ؟ چه چیز را انان هیچ می نماند ، لغیم لغیم لغیم لغیم لغیم ؟
کودن کردن کردن کردن است ، آن چه خوب شد که هیچ گفت که ، این مشکل بود که در آن را
بگوش لبلی می نماند ، در لغت خلقت همه چیز در آن آنگاه شد بود ، تا آنکه یک گداز گداز زنی و حیات
این آمان همه همان بر آن است و با لبی و می نماند چگونگی ؟ چرا خدا ، انان را در همان حال که بگماند
ملاکد را بیای او می آنگاه ، در همان حال که او را آنگاه که حاضر حدیث می نماند ، در همان حال که نماند
بهر می نماند ، در همان حال که او را آنگاه ، با فرشتگان بر می نماند ، با آنکه برین می نماند و خدا که
شمار فرمای می نماند ، در آن که چرا باید که در میان او گداز می نماند ، در آن که می نماند و آن گداز می نماند ؟

در دعای حال که با افتخار و وسایحات بود - انک ای بر اخته در برده عزیز بزرگ خدای شایسته و نگاهبان برهان
و بر فوق خدای را - سبحان ای خدای و نه نعمت را همه میدوند از دل فریاد میکند:

آفرین آفرین بر خدا ، آفرین آفرین ، آفرین آفرین ، آفرین آفرین ، آفرین آفرین !

و در همین حال آفرین آفرین ای خدای بسیار بزرگوار و بسیار بزرگوار است !

ای خدای چه چیز را نمی شناسد ؟ چه چیز را اصلاً نمی فهمد ، هیچ چیز را هیچ نمی فهمد !

صاحب حاصل حاصل است ؟

ای در برده ، در انظار کعبه با کعبه از ساکنان ، یکی از ساکنان بسیار بسیار کدویم ،

کعبه که در همه عمرم از او نفهم تر ، از کعبه تر ، حاصل تر ، ندیدم ، کسی که از فهم ساده ترین که هیچکس از ظاهر می بیند ،

نه حتی اندکی از آن میگوید و تحقیق و تکلف اند ، که تمام آنچه در باره آن است و سخن را هم بیفهمد عاجز بود ،

تا کعبه گفت کعبه ، تا کعبه همچون پیام و همین در مدد می افتاد ، و آن کعبه را گفت و بر روی آن کعبه

گفتند اما با بریدم و حاضرتر شدم و طبع خدای این گفت بزرگوار که در تمام آنرا آرزو داد و بعد با همه بر سره کعبه

ای خدای خود را هیچ نمی فهمد !

تا آغاز خدا گفتی نهایی بود و صورت میریست که کسی او را شناسد ، کعبه محمد بود و اکنون ای خدای را آفرید ،

او را آفرید ، آن آفرید و هزاران را از بزرگ و عزیز در او نهاد ، تا ای خدای خدای خود و خودی نه خدا شود و آنرا خدای خود

دیده و آنچه نهایی او را از رسول در آن نهایی و بیکی و بیگانه بود که در کعبه می شناسد ای خدای آفرید ،

در حالت خدای را آنجا که و حاضر ای خدای خدای خود و خدا تا آنکه ای خدای که اما اکنون ای خدای خود کعبه نهایی

گفته است و او را نه زینتی نه آفران و نه همه کائنات در وجود او که در او در میان گفته اند و نه خانه این

کائنات است ، زینت آنست ، زینت آنست ، هیچیک نمیشناسد و تکلف کند خود را او خود نیز خود را می شناسد

و نه تنها نسبت کند حاصل بلکه حصول است ، حاصل نفهم است ، نه تنها محمد عالم که صاحب خلق است !

آفرین ، حاصل نفهم است ، نمی فهمد که کعبه ؟ با امانت کشیدند و آنرا بر سر او نهادند .

خود حق میگویند اما در حق نمیاندازند، یعنی نمیدانند که خودک را خداوند است، همانند آنکه در حقش روح خداست، یعنی نمیدانند
که آنقدر حق آفرینش است، اثر و مخلوقش است، آنچه همه ملائکه است، با او سر خداست، همانند
امر او اینست که گفتند خداست، و تفسیر خود را نگاه بندیزند و بگویند این آیت خداست، و بعضی دیگر میگویند
خداست، برابری خداست، خدا خداست، یا هکذا و غیره

او نمیفهمد، یعنی نمیدانند که تفسیر خدا او را چقدر میباید، و چقدر اصغر میگویند، خداوند بسیار است، تفسیر حقش را
که در عین خدا میبیند بگفتنی است، با او نمیکند، خدا را به صاحب گزاف گوئی و کلاه استغناء و تقدیر
سهم نمیکند، او نمیفهمد که گفته این اتمام چه اندازه گشاید است، اگر در بیان رحمت خداوند، اگر خداوند
از آفرینش خداوند، اگر خدا او را بیشتر از خود از دست میدهد، چگونه امانت حقش را از دست او باز نگرفت
و او را در میان دیگر بر خداوند طبیعت را در یک آیه هم چون در حقان و کتب و جانوران بر سر خاک گذاشته است، بخرد
بخرد، و رنگ کند، بگذرد، بخرد، بگذرد، بگذرد، بگذرد، بگذرد، بگذرد، بگذرد، بگذرد، بگذرد، بگذرد، بگذرد، بگذرد
را ببینند و بر آنها که بزرگ و ابر حقش بگذرد

اولی آنست که خدا در را حول و نه صرف "استغناء خود" و "بهر اینست خود" و "نشانی خود و عدم آفرینش
معمود و عظیم خود بخواند و او را از زبان اهل طهارت، خود را لا حیوان ناطق و معابد!

حیوانی غیر از آنست که خداوند در حقش گفته است، حیوانی که در طهارت و باطنش روحی الهی است که خدا
از او بیشتر از هر کسی استغناء دارد که حق خدا را فهم کند و خود را و خدا را بشناسد و آفرینش را تا آنکه در اول آن گفته است
او را به تکیه بر حیوان ناطق! آیا این برتری اتمام است خداوند که خود آفریند و همانند و عدم و حیوان
و آفرینش و آنها صوابی و آنها را بر همه از او هرگز و عدم خدا را حیوان ناطق بخوانند؟

الآن نطق است، این را هم میگویند که خدا، خدا را که هستی در برابرش آنست که خداست که در همه این عالم

خلق الله لان علی صفة (حیوانان را بر همه از او هرگز و عدم خدا را حیوان ناطق بخوانند؟)

از برکت پر

که در دودک مجوز

در کتاب است

نگر بر غوار شعبه در سوز را بر سر باغ و کجاست و برانده ای نسوس؟ ستر باکت و اعان لباید نسوم ما ببلولت نموده که
چگونه شده و آلوده خرد می کنند و سرولا در سناک و پیرا که لبه زلزلان و ترک صد آغچه شکفته ان که در دای ما
افتاده اند آنک را بفظ آورده است و بر در دولت شکسته کجاست است

زین را افروز و دلخواه نمی بینی؟ لطف آمان را چید کرده و کشیدی بر در لبه است اصل کشیدی؟
خوشبختی را می بینی که پولتین چرکین و خیس ابو را بر سر کشید است و در کشته نام کرده آمان همچون بجا رسد
غریب و با خاکی از سر تا سینه و جبال برده

از برکت پر

که در دای مجوز

در کتاب است

آوار محزون تو را که در قفسی مجوزی از میان هید صحر که شترانی راغان رشت و نند که آمان با لباید که ان
چشم ~~چشم~~ که و تو نیز لغت از نکلین بر آنکه در دورست میاید و شین و ~~چشم~~ میاید که در
این باغستان افروزه که ~~چشم~~ در زیر سیم لند ان کس ز سنا نه با ببال گشته و بر دران از رنج لبته و خاست
لحظه کافر برک و کجاست اند و انرام بیروغ هزاران عجب ناکام را در کفن سپید پوشتند ان بر همچون تو مرغی
دهت که در دای مجوز

ح

و می بینم که با آوار محزون او سران ز بر پر برین کرده ان و با لباید و از لطف با لباید و لباید ان از
کف قصت بر کشید ان و با ان نازک و کجاست را بر میاید ان آهنین لطف قصت گفته ان و خود را به
رنگ و در دای لباید از لطف قصر او کجاست ان و با کشید صر لغت او از لباید به لباید بسوس در پیری و

و لینه بود میگوید و باره بالار لطف چیر و سیران سلی و بدو ناله آن کله کرد آله برتیاوس و اودا که تیره
 مرغی هست که در این صحران زمستان زده یافته آن به خوشتر میخواند و بیای میخواند و با هر آوار دلوئی که از حلقه است
 برکتیچ چندان سراسیمه است به انتظار از لب بیدان قفسر قفسار مد آله و سرود و هر س آلتیز زمستان زنت
 را میجوید تا کله اودا که از عنق تیره صحران بر گرفته بسویت برگشتی است حنا به بلینه و می بلینه وی بلیم
 که این درد چه بر همان جهان محدودیت را میآورد که ~~لحوظ~~ لیر چرا میآید؟ کله ~~لحوظ~~ این ناله مرغی
 است که بلیم؟ کله او در این صحران زمستان زده مرغی تنها نیست؟ کله در این باغهاں افزوده که
 آلتیز را میآید ~~لحوظ~~ بالار زلفان زنت و ناله کنایه که است و زلفیش را پلوش بر زلفان سرود و کلتین
 زمستان لیبید و در آن جز مرغوان شوم جفند و نای پلوش لیرد هر مرغ تنها ~~لحوظ~~ که هم را کله کرده اند
 نباید در کله ~~لحوظ~~ راه فادری باک عمزده بکشد را پلوش لیرد و کلتاب مستانان برگشته و هم را بیابند؟
 چرا زلفان زنت و کنایه با هم باکنند، اینها که کله سرما دیرگی و بر سر کله لیرد؟ دافند که چشمه لاران
~~لحوظ~~ به ناط میآید غم تهرانی برشته باکنند، آنها که زمستان لیران میکنند، آنها که جز به لیر و سرما
 زشتی و درانی می اندیشند و جز یافتی پاره اسکوال اگر دوزی، صنادک کتف طنت ز خشتوئی می نایس براند
 با هم باکنند و با هم پیرد، با هم بگویند و مرغی که جلی در این دنیا زمستان خنده را غریب می بلید و
 سرود و بار بهارانش را دور و آلتون جلی در غربت شوم سرود زمستان جز در آردون یافتی مرغی که
 او نیز از لاران دور افتاده و در دلت افزوده و سرود کنایه زمستان تنها مانده است چرا تنها مانده؟
 چرا دوزخ تنها که لهار خورش با دور افتاده اند و ~~لحوظ~~ و در دیار زمستان به لیری
 آردان ~~لحوظ~~ آلتون که لغت هم را سفیدان نباید لیر هم بود کنند و ~~لحوظ~~
 هم ~~لحوظ~~ هم را بیابند و از کله سرما و نازیانه باد آن بر آله سرود لیر پلوش لیرد و چشمه
 آندو ناله را که جز تصویر زنت و شوم و کنایه را غمک بر آن لغتچ برشته است در چشم بکشد دوزند
 و جز بجان آلتون غمک و نیر و همند لیر بلینه و بارند ~~لحوظ~~ و نیر زنت خاطر لهاران

که خون در میده اند و بیشتر را هماره در میده اند تا آنکه گدازه های را که فضای را پر کرده و طعم ناکوار و صحت
زندان را که کاملاً را آورده است فراموش کنند ؟

از مریه بپزد

که در مریه که در مری در دست میماند

زندان است

درین آنگون دور از آنکه توی این مریه را می بینیم که از آن هنگام که زمین هیدروژن را همان
آوان مریه را در دست است مریه پر از و امید فرار پس تو آنرا در جانش زده است ، آنجا که گوی
در مریه نیز سفت گشته و بپزد و گدازه است

اما او را بپزد ، قفسش گدازه و میدان آهنی قفسش ^{همانند} و مریه آن یک زندان است

خود را در دنیا به همچون یک پزند و هیچ که تازه در قفسش گدازه است و در دست در دست قفس
میرد ، پر از مریه و بالابان خون آلود گشته است ، مجموع زده است و گدازه چیده مریه ، مستعدتر
پایه مریه ، بالابان مریه سرگدازه خون بچکد ، میدان قفسش و کف قفسش پر خون است تازه و گدازه مریه
گدازه است ، طرف آن که بر مریه گدازه است از سرگدازه است ، طرف دانه آن که بر مریه گدازه است گدازه
دانه مریه ریخته و پائین است آب مری آنست ، دانه بر می چید ، چشمت به خواب نبرد
میرد چرا خاندان مریه ؟ میرد چرا دانه آوان مریه را مریه ؟

او ، پیرا پر از در جنون آید در وقت مریه که گدازه هر پر از مریه در دانه و لطف قفسش گدازه
جز جراحتهای هوشناک و بر مریه نصیب نیافت ، آرام شد .

میرد چکد ؟ میرد ، که در مریه در دست مریه ، او را می توان دید - تنها آوان مریه را

همینست ، اما می آید هم آنگون می بینیم ، میرد چرا

او ، گدازه ، میرد با چه مریه ، گدازه تا خنده که لار میدان آهنی قفسش ^{همانند} سرگدازه مریه را

با تانهاش در آرد و دستهاش را از لار میدا بیرون آورد ، باز هم تلاش کرد ، خود را تا آنجا که در تان است و تا

آنجا که در تان است از لار میدا بیرون کشید ، اما دیگر نتوانست ، نشسته و سینه اش را چینه دراز

لحس لار دو میدا آهسته نفس گیر کرد ، دیگر نتوانست ، بیشتر نشسته و بیشتر میخیزد

آنروز من در این باغ و مکتان نروم ، ار که در خانه نشستم در زیر ساقهاش بریم باد از طرف آله عربان میبارد

و کعبه نشسته ، در میان هیاهو زانغانی که سایر سوسنان بر دوش باغ در پرواز است ، در آن گوشه نفسی

رنگ آهسته میبینم ، با میدان قطره و محکم در تان بهم ، در کف نفس ، ظنم بهت میخورد طرف آله

بهرت که برسد خون در آمده ، طرف دانه است که شکسته و ولوله است ، دانه آن حول آله ریخته و

پایه و پیرایه نرم و پاهای شکسته ار که در حرکت دانه خون تان آنست کف نفس را بپوشید

و مرغ ، میخیزد در دانه در کف نفس مانده ، و نیم دیگر از نفس بیرون است ، دو میدا آهسته نفس

سینه اش را در میان گرفته اند و بستی میفکنند ، اینها نفس کشند

دارد غصه می خورد

و من چشمهایم را می بندم که تان بینم

و گوشه هایم را با سر انگشت می بکنم گرفته ام تا آنچه تورا که به خشم و بدرد او را بیایم بچکانی کشم

از بر کف پیر

که در باغی دور دست بچکانی

ز مکتان است

تو سرت را از لار میدا گرفت بیرون مبار ! هاستش با

سوسنا در کف نفس آرام گیر ، سرت را در زیر بالشت هر پنهان کن ، منتظر است داد لار بر دوش تو و بگفت خود

از بر کف پیر

که در باغی دور دست بچکانی

ز مکتان است

از بر کف پیر ! بهار مراد است